

# شب پلنگ



کلارا خانس

ترجمه‌ی محسن عمادی



## سخنی در آغاز

قصه‌ی مینا و پلنگ. حکایت دختری است به نام مینا که دل‌داده‌ی پلنگ می‌شود و پلنگ هم در تب عشق‌اش می‌سوزد، با پایانی از گلوله و گریز. روزی حسب اتفاق از آن قصه با کلارا خانس سخن می‌گفتم، از من خواست که ترانه‌ی مینا و پلنگ را با ترجمه روی نوار بخوانم و چنین کردم. چند ماه بعد شعری به دستم رسید که نام شب پلنگ را بر پیشانی خود داشت.

مینا و پلنگ، قصه‌ی عشق یک انسان و یک حیوان است. شگفتی این حکایت آن‌جا رخ می‌نماید که بدانیم در این قصه پلنگ با هویت خود به عنوان پلنگ در متن حضور دارد، پریزاده‌ای یا دیوی نیست که تغییر شکل داده و پلنگ شده‌است یا حتی انسانی مسخ‌شده و به قالب پلنگ در آمده نیست.

در باورهای محلی مازندران، پلنگ جانور مقدسی است. قصه‌هایی که در باورهای مردم نقش این بهیمه‌ی خوفناک را با خود دارند، از احترام مردم به او دلالت می‌کنند. مواجهه‌ی انسان و پلنگ در این باورها مواجهه‌ی جانوری اهل دل با انسان است: «همه‌جا هست، تو او را نمی‌بینی و او می‌بیند، اگر پیش رویت ظاهر شد، فرار نکن، زانو بزن، زل بزن در چشمانش و نام شاه مردان را بر زبان بیاور، خواهی دید که کاری با تو ندارد.»

میانی داستان، نه پدری دارد و نه مادری، تنه‌است. چشم‌های سرخ دارد. زیباست. موقعیت مینا در این تنهایی و یتیمی و در زیبایی غریبش از آغاز با موقعیت انسان‌های دیگر قصه متفاوت است. گویی این تفاوت، امکان آن را به این شخصیت می‌دهد تا خلاف عرف با حیوانی روی هم بریزد که سخت پرهیبت است. پلنگ شیفته‌ی آواز مینا می‌شود و بر خلاف طبیعت‌اش کاری به او ندارد و حتی مدام به دیدارش می‌آید. عشق مینا و پلنگ، به دست شایعه، به گوش همگان می‌رسد و رقیبان پلنگ هر یک از گوشه‌ای سر بر می‌آورند. شگفتی داستان وقتی بیشتر می‌شود که بدانیم بر خلاف قصه‌های رایج عامیانه، رقیب در این قصه نامی ندارد. صورتک چهره یا چهره‌های ناشناسی را بر خود دارد که خاطر خواه میانی سرخ چشم شده‌بودند. سکانس گریز نیز در موقعیت جالب دیگری رخ می‌دهد: مینا به عروسی رفته‌است، در روستایی دیگر. پلنگ به دیدارش آمده و نمی‌یابدش، رد بویش را می‌گیرد و به محل عروسی می‌رسد، و به دنبال او می‌گردد. چنان در خاطر اهالی روستای مینا می‌گذرد که فاش شدن قصه‌ی عشق مینا و پلنگ در روستای دیگر مایه‌ی ننگ روستای آن‌هاست. عروسی، در وحشت این بهیمه‌ی مخوف به هم می‌خورد و رقیبان تفنگ بر می‌دارند و می‌کوشند تا پلنگ گریزان را شکار کنند. حیوان به جنگل می‌گریزد و چندی بعد، مینا نیز بار و بنه‌ی خود را جمع می‌کند و به جنگل کوچ می‌کند تا در این تعلیق برای ابد زندگی کند. هیچ روشن نیست که آیا در میانه‌ی جنگل، مینا، پلنگ را دید؟ آیا پلنگ زنده‌ماند؟ گرچه شکل رایج روایت داستان، مرگ پلنگ را باور کرده‌است. آقای سیف روایت‌های مردمی اطراف کندلوس از این قصه را گرد آورده‌است که همگی از این قصه چنان سخن می‌گفتند، انگار همگی مینا را می‌شناختند و موبه‌موی روایت را از خاطره‌ی خویش نقل می‌کردند. با این وصف این قصه، از ساحت قصه‌های عامیانه که در نگاه مردم در نسبت با واقعیت تاریخی، دروغ تلقی می‌شوند، به ساحتی دیگر قدم می‌گذارد که رد تاریخ و تجربه‌ی اجتماعی (هر چند محلی) را هم به چهره دارد.

می‌پرسم چرا در این حکایت، رقیب چهره ندارد؟ رقیب پلنگ، در این قصه فرد نیست، که اجتماع است. با این بیان روشن است که چرا سکانس مرگ یا گریز پلنگ، باید در مراسم عروسی روی دهد. عشق میان مینا و پلنگ عشقی نافرجام است

که با سازوکار اجتماع تضاد فاحشی دارد. مینا به جای آن که به خواستگاران جوان جواب دهد، دل در گرو بهیمه‌ای می‌گذارد.

پلنگ، در باور مازندرانی‌ها تنها بهیمه‌ایست که توان عاشق شدن دارد. قصه‌های «ماه و پلنگ» یا «پلنگ و لاله‌وا» نیز حاکی از وجود این امکان‌اند. مینا نیز تمام پیوندهای اجتماعی‌اش را به دست حوادث از دست داده‌است، نه پدری دارد و نه مادری. تنها زندگی می‌کند، کار می‌کند. زیبایی‌اش و چشم‌های آتشین‌رنگ‌اش، این جدایی را پررنگ‌تر هم می‌کنند.

شرایط اجتماعی و تاریخی پیدایش این قصه نیز، اگر به روایت آقای سیف اعتماد کنیم، در فاصله‌ی آشوب‌های سیاسی میان سال‌های جنگ‌های جهانی اول و دوم است. عمده‌ی داستان‌هایی که در این دوره‌ی زمانی در منطقه‌ی مازندران خلق شدند و سینه به سینه روایت شدند، قصه‌های یاغیان منطقه‌است. یاغیانی که غالباً دزدان و گردنه‌گیرانی بودند که آشوب‌های سیاسی آن سال‌ها را دستمایه قراردادند تا در برابر حکومت‌های محلی به باج‌خواهی بپردازند. این یاغیان برای مردمی که در برابر جور حاکمان نیاز به قهرمان داشتند، به قهرمانانی بدل شدند که تنها خصیصه‌شان طغیان بود. چیزی که در مطبوعات سال‌های دهه‌ی بیست هم رایج بود. هیچ‌یک از یاغیان محلی مازندران قصد تغییر نظام‌های سیاسی - اجتماعی را نداشتند، درست برعکس برزگی چون میرزا کوچک‌خان که با باور و ایمانی عمیق به ایجاد تغییراتی که به حق، دنباله‌ی تفکر مشروطه‌خواهی بودند، قدم در راه طغیان و مبارزه نهاده بود. قصه‌ی مینا و پلنگ در چنین موقعیتی خلق شد و باور شد. من مینا و پلنگ این قصه را تنها یاغیان واقعی مازندران می‌دانم. مازندران در آن ایام، هم آشوب‌های پس از کودتای سیدضا را زیست، هم استبداد رضاخانی را، هم موقعیت فروپاشی نظام مقتدر رضاخانی را و سرانجام سلطه‌ی روس‌ها را. آن‌چه این قصه بر آن مویه می‌کند، از دست رفتن فردیت در برابر ارزش‌های تثبیت‌شده‌ی اجتماعی است. جامعه‌ی آشفته، عاشقان را به نام عرف قربانی می‌کند تا خود را حفظ کند. آن‌ها را قربانی می‌کند، چرا که این رابطه را خطری برای خود تلقی می‌کند. قصه‌ی مینا و پلنگ، حماسه‌ی فردیت است.

شعر شب پلنگ، از همین حماسه سخن می‌گوید. شعر درست از لحظه‌ی گریز پلنگ در سکانس پایانی داستان آغاز می‌شود، شعری بی‌انتهای، گشوده و سیال از حماسه‌ی جستجوی خویشتن در میانه‌ی بلوای هراس، گلوله و گریز. در این شعر، هم شکارچیان در جستجوی پلنگ‌اند، هم مینا. پلنگ این شعر، گاه رخت انسان به تن می‌کند و در هیئت شاعری جسور و وحشی ظاهر می‌شود و گاه پلنگ محضی‌است که اختفا گزیده‌است و می‌تواند هرجایی رخ نماید.

این چند سطر را صرفاً از آن رو قلمی کردم که شاید گشایشی در راه خواندن این شعر باشد. ترجیح می‌دهم که پیش از انتشار این شعر خوانشی از آن منتشر نکنم و امید آن دارم که در چاپ‌های بعدی، خوانش‌های ایرانی و فرنگی را هم به کتاب بیافزایم.

ترجمه‌ی این شعر را تقدیم می‌کنم به مادر بزرگام «حنیفه شریفی» و رنج‌های سالیان‌اش که او نیز سال‌هاست تنها و عاشق زندگی می‌کند و حضور و مهرش در تمامی ایام عمرم، سرشاری قصه‌های عامیانه، آوازها و ترانه‌ها بوده‌است. که عاشق زیست و به رغم رنج، به رغم ظلمت تاریخ، فردیت خویش را از دست نداد.

**محسن عمادی**

**زمستان ۸۵، روستای امره**





۱      گرگ و میش، بوی پلنگ  
و آسمان که شکارچیان را خبردار می‌کند.

دور شو ای یار!  
و جنگل را به آتش بکش  
پیدایت می‌کنم  
رد خاکسترها را می‌گیرم و  
به سینه‌ی آتشفشان‌ها می‌خزم  
که گهواره‌ی ما آن جاست  
تا نیزه‌های شب فرو افتند و من رسیده باشم.  
می‌رسم و می‌میرم  
و تو در خونم خواهی خواند  
راستی کلمات مرا خواهی خواند.  
بنوش ای یار!  
جام زندگی‌ام را بنوش  
که زندگی من رنج است  
تحفه‌ایست  
همیشه پیش‌کشِ آرزو  
و همیشه، تسلیمِ راز.

۲      صبح  
و تنم با آواز دیگرگون پرندگان،  
با گل‌های سپید سپیده‌دمان  
و نسیمی که به تو راه می‌برد  
بیداری پرغریو عشق در آرامش  
آرامشی که از طراوت ساعات می‌چکد.  
و هر آن‌چه راهیست  
به دهان نبوسیده‌ی تو  
که اینک  
یاسمن‌های روز را نفس می‌کشد.

۳ نشاط پائیز و

باران.

جراحی بر اطلسی‌ها  
و دستی که در خلاء ردپاها را می‌جوید.

وقتی قطرات اشتیاق را صیقل می‌دهند  
و نیزه‌ای در تنی مشتاق فرو می‌رود  
تا به سبزی معصومی دست یابد  
که برگ‌ها را پناه خود کرده‌است  
پلنگ در دل جنگل، دودی می‌شود که به سرخی می‌زند.

۴ هم‌سرایان می‌خوانند:

"تو که چشای سرخ داری،  
علامتِ تو سینه‌تو، به ما نشون نمی‌دی؟"

و شن می‌شوم  
تا باد ردپاها را پاک کند  
"ای که چشای سرخ داری،  
آتیشه رو، تو از کجا دزدیدی؟"

و من آب می‌شوم  
می‌لغزم از میان قدم‌هاشان  
و به جنگل درختان قان می‌گریزم  
رودخانه مرا گرد می‌آورد  
گلوله‌ها چار جهت را می‌شکافند  
انجیرخوار آینه‌هایش را پنهان می‌کند  
و شمایل شب پدیدار می‌شود

دلواپسی‌ام  
بر بوته‌ها می‌گسترده  
و تنها با یک خیال نقش می‌بندد:  
"کنام تو را که یافتم

می‌میرم  
درست مثل آهوپی کوهی"

۵ به رودخانه رفتیم،  
از سنجاقک‌های آبی یاد گرفتیم  
که نگاهمان را پاس بداریم و از علف  
دل‌کندن آموختیم

شعرهای شاه‌توت‌ها بودند و  
جریان آب در دهان من  
و آب انعکاس لبخندت را بر من می‌پاشید  
نشاطی  
که با آن گیسوانم را می‌باقتی.

آه ای صدا  
وضوح را نگهدار!  
نگذار مفاهیم ابری‌ات کنند  
شبدری می‌چینی و می‌گویی  
نور با سوزنی نقش زمان را در سنگ می‌کند.

۶ کولیان آمدند  
سبدها پر از گلابی و  
روسری‌ها مملو سکه‌ها  
سنگی به هوا انداختیم  
رقص آغاز شد و  
از کپه‌های آتش پریدیم  
کره اسب‌ها رم کردند  
و ساعت دلتنگی  
آسمان را شخم زد و  
رد شد  
پاهایم را شبدرها پوشاندند  
سرت را گل‌های شاه‌پسند

۷ گازِ سرخِ دهانت.

شب، با سرودی از زمین  
نورها و صداهای سفید را می‌بلعد  
تا مشعل آتش را نشا کند.

شخم‌ها

سراشیب‌ها

جبرهای ناخواسته

و چشمه‌ای سیاه

که کیلِ گریزانات را عیان می‌کنند

قدم‌های نرمات را

و بوسه در می‌گشاید

و حالاست که می‌دانم

تو بودی آن صدفی

که تمامی عالم را در گنبد من غرق کرد

گدازه‌ها و بی‌خوابی‌شان را

و باغ‌های سبز را

که هنوز در رگ‌های من جاری‌اند.

و آن بوته‌ی ولیک

که مرا به خون آلود

پنجه‌ی شیرین تو بود

متظاهرِ تنهایی

در اعماقِ جنگل.

به جستجوی تو

خیالم، حقیر می‌داند

آن گودالِ خونی را

که شکارچیان به سوی روح پرتاب کرده‌اند

۸ عشقم در تنم زندگی می‌کند

و تنم واژه‌ای است

گشوده به منقار پرنده‌ای

که زنگوله به سر

ترانه‌ی عامیانه‌ای را زمزمه می‌کند

و از تنه‌ی بلوطی بالا و پایین می‌رود  
گویی نردبان یعقوب است.

۹ حالا سراغ شعرهای مدفون را می‌گیرم  
که بی‌شک برایم به‌جا گذاشته‌ای  
پیش از آن‌که به راه افتی.  
نشانه‌های مقدس را جستجو می‌کنم  
پنجه‌ی حک شده در سنگ  
و صدایی نشسته در ساحل مه...

۱۰ اگر این داغ مس است  
بر تن بلوط  
به این حفره خواهم خزید  
تا ریشه‌هایش  
و شیرهی سفیدش  
آواز تو را با من خواهد خواند  
و خواهم توانست که بخوابم. خواهم توانست که بخوابم.

۱۱ میان دهانِ غایبات  
و دهان من  
هوا، میوه‌ای خاموش و مشترک است  
و من به ستاره‌ها نگاه نمی‌کنم  
که در دریاچه‌ی شب می‌رقصند

در خواب تو  
که در کالبد من می‌آراند  
ساعات، غلیظ‌تر می‌شوند.  
رفت و آمدی از سروها  
بوها

تندبادهای مفاک  
بالای سراشیبِ پلک‌هایم....

و بلبل می‌خواند  
و ستاره‌ی صبح  
و چکاوک  
و نورت  
هنوز مرا پنهان می‌کند.

و آن‌گاه که روز درآید  
نخواهی رفت.

۱۲ می‌توانم درختی را به کار برم  
تا با تو عشق‌بازی کنم  
و دیواری را  
و خنجرِ گرگ و میش را  
که کوه‌ها را از ریشه‌هایشان می‌رباید و به پرواز وا می‌دارد

و رودهای پنهانی را  
که میان ستارگان کشیده می‌شوند.  
میوه، آسمانش را می‌گشاید  
آسمانی از هوا و خیالات فریبنده  
و من به شعری غران جان می‌بخشم  
شعری که از سایه‌ات، باردار است و  
نامی بر خود نمی‌نهد.

۱۳ چنان که در آن‌سوی جدال  
کبوتر،  
گلویی بریده،  
خون بر خاک می‌ریزد  
و پَر، همه‌جا را می‌انبارد  
و جانور بی‌دفاع

من آن سفیدی و آن تهی را هیچ نمی‌شناختم  
سر در سوئی، تن در دیگر سو  
و اندیشه‌ها می‌گریزند  
چون رودها بر سنگفرش‌ها  
مادام که «نیستی»  
بر اذهان حکم می‌راند  
و وضعی که درمان نمی‌شود  
با کلام عاشقانه‌ای  
که بر زبان خلا رفته‌است.

و آن‌گاه سفره‌ای نو  
بوی نان  
طعم بادیون  
گل‌های سرخ، شمع‌های شرمگین  
صداهاى خجالتی  
نگاه‌های خجالتی.

۱۴ رقصی میان گندم‌زار  
و ماری از راه می‌گذرد.

با قلم‌موی انگشت‌هایمان  
خار، در هوا نقش‌های گونه‌گون می‌پذیرد  
و همه‌چیز پیرامون‌مان صداست  
گیلاس‌های رسیده در سبد کوچک  
دهان‌مان را می‌جستند  
و پاها چیزی از فرار نمی‌دانند  
تنها دایره را می‌شناسند  
غیاب را باور ندارند  
و می‌دانند که چگونه هوا را قسمت کنند.

۱۵ گل‌ها را به آب می‌اندازم  
تا رقص به ساحل دیگر برسد.

صدایم جریان خود را دنبال می‌کند.

آغازهایم

سیر از لطافت آن شب و از رویاهایی است

که بازوان تو رسم می‌کردند

مزارع سفید می‌خوابیدند

و من محو مراقبه و تفکری

تا پلک‌های تو بسته شدند

و پرستوها در آمدند.

۱۶ گرگ‌ها که زوزه می‌کشند

و شکارچی‌ها که می‌گذرند

هنوز میان درختان سرگردانم

و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای.

ماه ساعات را درو می‌کند

بر دریاچه کمانی می‌زند

و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای.

این همه نور به چه کار می‌آید در آب

اگر در راه نه ردپایی هست

و نه قایقی بر ساحل

و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای.

باد انگشت‌هایت را می‌دزدد

و مرا صدا می‌کند

و من چون بادی خود را

بر ستون‌های تردید از هم می‌درم

و از میان ظلمات به پیش می‌رانم

و نمی‌دانم، نمی‌دانم که به کدام راه رفته‌ای.

۱۷ تنها سایه‌ی این عشق را می‌بینم

تجلی‌بالی را که راه خود را لمس می‌کند

و لرزان لرزان

پریدن می‌آموزد

در این دم

نقشِ بال در چشم‌هایم جان می‌گیرد و

و رنگ‌آمیزی‌اش می‌کنم  
رنگین کمانی مهیا می‌کنم  
در نقطه‌ای که جنبش آغاز می‌شود  
تا او بداند  
که باران، آرامش است  
تا او بداند که تکانی خفیف حتی،  
هفت‌آسمان را فرا می‌گیرد.

۱۸ وقتی که سگ‌ها  
پارس می‌کنند،  
از میان دریاچه‌های گل‌آلود  
مناجاتی از خزه می‌گذرد.  
پنهان در بوته‌های ولیک  
جنونم آه می‌کشد  
و خود را به ردپایی می‌بخشد  
در هزارتوهای ظلمت،  
در تار عنکبوت سایه‌ها  
که در میان دل، تار می‌تند.  
چشمه‌ای  
آن‌جا که من نیز تو را می‌جویم  
تا لحظه‌ای که شب‌نم  
مرا می‌یابد.

۱۹ آه، حیوانِ وحشی من  
روزی که به صورتم پرت کردی  
روبانی را که به تو داده بودم  
روزی که پیراهنم را ربودی  
و تنم را شکنجه کردی  
آن‌روز که به رویاهایم تجاوز کردی  
برایم همه روزهایی مقدسند  
چرا که من در حضور قدرت تو زنده نیستم  
چرا که صدایت دیوانه‌ام می‌کند  
و دست‌خطات زنجیری‌ام

۲۰ آه، حیوانِ وحشیِ من

بگو که منم آن خوابگردی  
که از پژواک تا پژواکِ غرشی، سرگردان است،  
بی‌آن که بداند  
حتی نخ‌نیست که بر آن پا نهد  
که برجی نقره‌ای می‌رقصد  
و برای همین چشم‌های آتشین‌اش  
به طراوت نارنجی است.

۲۱ امروز ردپای‌ات را دیدم

تمام آن گل‌های رزماری، همه‌ی آن بفشه‌ها  
و تمام آن شاخه‌های غم را به رودخانه ریختم  
آن‌جا که تنه‌ی بید  
نا استواری خود را به آب می‌سپارد.  
اگر در آن سوی جنگل باران ببارد  
بوی زمین و علف خیس  
بر خشونت پیروز خواهد شد.  
و اگر باید که پیش‌تر روم  
تا تو را برانگیزم  
دستارهای سرخ را احضار می‌کنم،  
ترومپت‌های صحرا را  
و حلقه‌ی آتشی را  
در هوا رسم خواهیم کرد.

۲۲ درختی هم‌رنگ چشم‌هایم

شاخ و برگش را تا من گسترده  
تا بر دقایق شکوه جلوس کنم  
بر بلندای سرخ پرنده‌ای احضارم کرد  
و جنی از دود  
برایم بالشی آورد  
اما من، باید که ادامه دهم  
چرا که میان دندان‌هایم

کلمه‌ی ممنوع را حمل می‌کنم  
از میان رودها و آب‌کندها  
به تو خواهم رسید  
و آن‌را در دهانت خواهم گذاشت،  
حتی اگر برایش بمیرم.  
حتی اگر برایش بمیری.

۲۳ برگ‌های هراس می‌پژمرد  
و آرام آرام  
بر دل‌وایس‌هایم باران می‌بارد  
برگ‌ها با باران می‌نشینند  
و من برگ پائیزی درختی می‌شوم  
که در شلاق روزها ترک خورده است

به پیش!  
رطوبت آب‌کند صنوبر بی‌قرار را آرام می‌کند  
شیخ عشق پنهان می‌شود  
و همه‌جا ظاهر می‌شود  
در بوته‌ها، سنگ‌ها و ابرها  
به خلا بر می‌بالد  
و مرا به زمین پرت می‌کند  
کمانی رسم می‌کنم  
از عشق تا هستی  
و در هستی  
در انتظار یک هجا  
توقف می‌کنم.

۲۴ غرش نقره‌ای طنین می‌اندازد  
و شب را از هم می‌درد  
در کمین نشسته، عشقات،  
به دست ماه در گیسویم می‌تازد  
و من خود را از نور عریان می‌کنم  
تا با تو بر این تخت تیره درآیم

آن جا که تنها  
دریاهایی تیره‌اند،  
دریاهایی آرام  
که فقط خود را می‌شناسند.



۱۳۸۸

خانه‌ی شاعران جهان

[www.poets.ir](http://www.poets.ir)